



رشیدی، برهان):

ز سر شاره هندوی برگرفت

برهنه شد و دست بر سر گرفت

(۱۳۴-۳۲۹-۶)

(ناصر ۱۸-۳۹۴):

سخن جوید نجوید عاقل از تو

نه کفش دیم و نه دستار شاره

(دیم، نوعی چرم).

شاه آزمود

از شاه + آزمود [اسم مفعول از آزمودن]:

شاه آزموده

از آنپس که بردم بسی درد و رنج

سپردم تو را تخت شاهی و گنج

چنانچون فریدون مرا داده بود

تو را دادم این تاج شاه آزمود

(۱۶۳۶-۲۴۸-۱)

شاهوار

صفت مرکب از شاه + وار [پسوند لیاقت]:

سزا و در خور شاه:

برو آفرین کرد بس شهریار

بسی دادش از گوهر شاهوار

(۴۰-۱۳۷-۱)

شاهی

به پادشاهی نگاه کنید.

شایستن

سزاوار و شایسته بودن، درخور بودن:

سپردیم نوبت کنون زال را

که شاید کمزند و کوپال را

(۱۰۶۰-۲۰۵-۱)

جز از من نشاید ورا کینه خواه

کنم روز روشن بدو بر سیاه

(۵۷۷-۴۰-۳)

(ناصر ۱۱-۱۵):

یار من امروز علم و طاعت بس

شاید اگر نیستی تو یار مرا

(ویس ۱۱-۵۰۱):

توم یاری ده اندر پادشاهی

که یاری دادم را خود تو شایی

(تاریخ سیستان ۳۵۴): تو این شغل را

نشایی.

* شایستن

ممکن بودن - امکانپذیر بودن:

به فرسنگ صد بود بالای اوی

نشایست پیمود پهنای اوی

شایسته

(اسم مفعول از شایستن): بجز معنی

سزاوار و درخور و شایان، به معنی لازم،

ضروری:

رستم برای کارآگهی، پنهانی به لشکر

توران رفته است. سران لشکر در بزمند و

سهراب در میان آنهاست:

همی دید رستم مرو را ز دور

نشست و نگه کرد مردان سور

درین هنگام ژندرز، یکی از سران سپاه

توران، برای کاری لازم از مجلس بزم

بیرون می آید و رستم را می بیند:

به شایسته کاری برون رفت ژند

گوی دید بر سان سرو بلند

(۴۹۴-۲۰۹-۲)

شبدیز

از شب + دیز [:رنگ]: شبرنگ، اسب تیره

رنگ و نام اسب خسرو پرویز:

* شاخ = شاخه

شعبه:

یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ

مر آن چشمه را هر سویی راه و شاخ

(۱۵۹۸-۴)

شاداب

سیراب، تروتازه، سرسبز، باطراوت:

همه بوم زیر و زیر کرده دید

مهان کشته و کهتران برده دید

نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت

نه شاداب در باغ برگ درخت

(۳۰۱۰-۱۹۷-۳)

(اسدی ۲۷-۳۳۷):

ز شادی رخ دهر شاداب کرد

گذر بر سر آب شاداب کرد

شادورد (بر وزن لاژورد)

گسترده، فرش:

جهاندار بر شادورد بزرگ

نوشته همه پیکرش میش و گرگ

(۹ شهریور ۸۶)

(رشیدی همین بیت شاهنامه را گواه آورده

است ولی به جای نوشته «نشسته»، و

همچنین است در جهانگیری).

شارسان (مخفف شارستان)

از شار [:شهر] + ستان [و مخفف آن سان،

پسوند مکان]: شهرستان:

یکی شارسانی برآورد شاه

پر از برزن و کوی و بازارگاه

(۲۰-۹-۶)

بدو [به کاوس] گفت گودرز بیمارستان

تو را جای زیباتر از شارستان

(۲۲۵-۱۵۴-۲)

(تاریخ سیستان، ص ۱۶): اندر شارستان

سیستان... یکی چشمه بودست که از زمین

همی برآمد.

شاره

دستار اهل هند و آن را به هندوی چیره

گویند و چادری رنگین و تنک و نازک که

زنان هند از آن جامه کنند (جهانگیری)،

بگفت و برانگیخت شب‌دیز را
 بـداد آرمیدن دل تیز را
 (۱۸۳-۱۷-۲)

شبرنگ = شب‌دیز

اسب تیره رنگ:
 برآمد یکی گور زان مرغزار
 کزان خوب‌تر کس نبیند نگار
 چو سیمش دو پا و چو پولاد سم
 چو شبرنگ بیژن سرو گوش و دم

شبستان

از شب + ستان [پسوند مکان]: «و بدان
 روزگار سرای زنان را شبستان گفتندی»
 (تاریخ سیستان ۲۲):

گزین نامور هست مهمان تو
 چه کارستش اندر شبستان تو؟
 (۳۸۶-۷۳-۱)

(ویس ۶۸-۱۳):
 دل و جان مرا دارو تو باشی
 شبستان مرا بانو تو باشی

شبگون

از شب + گون [رنگ]: تیره، شبرنگ:
 هوا تیره گشت از فروغ درفش
 طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
 (۲۸۵-۱۳۳-۴)

شبگیر

سپیده‌دم:
 به شبگیر هنگام بانگ خروس
 برآمد خروشیدن بوق و کوس
 (۲۵-۸-۲)

(حافظ ۲۶):

عاشقی را که چنین باده‌شگیر دهند
 کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست
 شبه (باز بر اول و دوم)

سنگیست سیاه‌رنگ:

شبی چون شبه روی شسته به قیر
 نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 (۱-۶-۵):

(رودکی - نفیسی ۶۹۴):
 رخ اعدات از تش نکبت

همچو قیر و شبه سیاه آمد
 (ناصر ۴۴۴-۸):

تا چو شبه گیسوان فرو نهلد
 کی رهد ای خواجه گل ز تنگدلی؟!

شتاب = اشتاب

۱- تیزی و تندى، تعجیل، نقیض درنگ:
 بپاید یکی مرد باهوش و سنگ

کجا باز داند شتاب از درنگ
 (۶۳۱-۱۰۹-۲)

۲- آسیب، آشفته، پریشان:
 همی تاج او خواست افراسیاب

ز راه خرد سزش گشته شتاب
 (۳۰۵-۱۴۷-۲)

۳- آسیب، آشفته‌گی، پریشانی:
 کجا دیزه تو چمد روز جنگ

شتاب آید اندر سپاه درنگ
 (۹۷۳-۱۹۹-۱)

(ویس ۲۰۲-۱۲۴):
 گر ایشان را به ناز اندر خوشی بود

شهنش را شتاب و ناخوشی بود
 ۴- تیزی و جلدی و چالاکی در تاخت

۷- و در این بیت اسدی به معنی جنبش،
 حرکت، نقیض سکون (۲۰-۱۶۶):

به یزدان که داد از بر خاک و آب
 زمین را درنگ و زمان را شتاب
 (۲۹۶-۱۹۲-۲)

که چون قارن کاوه جنگ آورد
 پلنگ از شتابش درنگ آورد
 (۳۲۵-۲۷-۲)

۵- و گاه به معنی: بی‌تابی، بی‌قراری،
 خستگی، بی‌حوصلگی:

چو شد مست و هنگام خواب آمدش
 همی از نشستن شتاب آمدش
 (۶۰-۱۷۴-۲)

سزاوار او جای آرام و خواب
 بیاراست و بنهاد و مشک و گلاب
 (۹۲۷-۱۹۶-۱)

چو شب تیره شد رای خواب آمدش
 از اندیشه دل شتاب آمدش
 (۱۰۴-۱۴۲-۱)

همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت
 چو سه‌روز و سه شب برو برگذشت
 (۵۴-۳۰۴-۴)

به آبش گرفت آرزو هم به نان
 سر از خواب بر کوه زین زنان
 (۱۷۷۸-۴)

چو بگرفتش از آب روشن شتاب
 به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
 (۵۴-۳۰۴-۴)

۶- و گاه به معنی خشم:
 جهن از افراسیاب به کیخسرو پیام آورده
 است:

پیامی گزارم ز افراسیاب
 اگر شاه را زان نگیرد شتاب
 (۱۱۳۹-۳۰۳-۵):

چو بی‌رنج دشمن به چنگ آیدت
 چو بشتابیش کار تنگ آیدت
 (۷۱۶-۱۶۱-۴)

بباشیم تا دشمن از آب و نان
 شود تنگ و زنهار خواهد به جان

* شتاب گرفتن

جدا شدن:

به زن گفت چندان دهش نان و آب
 که از تن روانش نگیرد شتاب
 (۱۷۷۸-۴)

شتابیدن (متعدی)

به جنبش انداختن، به هیجان آوردن،
 تحریک کردن:

چو بی‌رنج دشمن به چنگ آیدت
 چو بشتابیش کار تنگ آیدت
 (۷۱۶-۱۶۱-۴)

بباشیم تا دشمن از آب و نان
 شود تنگ و زنهار خواهد به جان

شتافتن (لازم)

شتاب کردن:

چو کار آگاهان آگهی یافتند

دوان زی منوچهر بشتافتند

(۷۳۶-۱۲۳-۱)

شتروار

از شتر + وار [بار، شتربار]: باری که یک شتر می‌تواند بکشد (مانند کولوار یعنی باری که آدمی بتواند به کول، به پشت خود بکشد، و نیز خروار، پیلوار):

همان گنج پیرانش آمد به دست

شتروار دینار صد بار شست

(۱۴۹۱-۳۲۴-۵)

(تاریخ سیستان ۶): ... و با هزار پیلوار زر و

جواهر به درگاه فرستاد.

شیخ (بازیر اول)

زمین سخت بر کوه، قلّه کوه (لغت فرس، صحاح، رشیدی):

سپاهی به کردار مور و ملخ

نبد دشت پیدا نه کوه و نه شیخ

(۹۱۴-۱۹۶-۱)

به شخی که کرگس برو نگذرد

بدو گور نخچیر پی نسپرد

(۲۸۹-۱۵۳-۶)

(اسدی ۱۵۳-۱۶):

درختی گشن شاخ بر شیخ کوه

از انبوه شاخس ستاره ستوه

شخودن (بازیر اول)

خراشیدن، چنگال زدن، ریش کردن:

خروشید سیندخت و بشخود روی

بکند آن سیه گیسوی مشکبوی

(۱۴۷۴-۲۳۶-۱)

دلی کو ز درد برادر شخود

علاج پزشکان نداردش سود

(۱۴۲۸-۱۶۷-۵)

(ویس ۳۱۱-۵۷):

به مشک آلوده فندق، گل شخوده

ز خون آلوده نرگس در نموده

(مسعود ۲۱۲):

گه به فندق همی شخود سمن

گه به لؤلؤ همی گزید شکر

شخودن درین بیت به معنی نرم و مهربان

شانه زدن و یا با سر انگشت صاف کردن

آمده است:

بمالید بر چشم او [اسب] دست و روی

برو یال بـُـسود و بـُـشخود موی

(۳۲۰۵-۲۱۰-۳)

شد

شود:

چو صف برکشد از دو رویه سپاه

گنهکار پیدا شد از بی‌گناه

(۲۰۶-۹۸-۵)

بهار در پیشگفتار تاریخ سیستان درباره این

فعل چنین می‌نویسد: «و از همه تازه‌تر

«شد» ماضی است که مین باب تأکید در

زمان حال استعمال می‌کند:

«... و اکنونست که حال بر من تنگ شد،

ندانم که چکنم و کجا شوم» (ص ۵۸) و نیز

«زیاد بن ابیه به کوفه بود عبدالرحمن رفت

زمان گذشته به کار می‌برند:

که گر نیستی اندر استا و زند

فرستاده را زینهار از گزند

(۲۲۲-۸۰-۶)

ازین خواب بیدارتان کردمی

همان زنده بر دارتان کردمی

(گر نیستی = گر نبود)

شدن

۱- گذشتن، سپری شدن:

سه روز اندرین کار شد روزگار

سخن کس نیارست کرد آشکار

(۷۸-۵۶-۱)

کنون روز دادست و بیداد شد

سران را سر از کشتن آزاد شد

(۸۵۸-۱۳۰-۱)

(ناصر ۳۸۷-۱):

آن روزگار شد که حکیمان را

توفیق تاج بود و خرد یاره

(ناصر ۱۲-۱۲):

عمر شد آن مایه بود و دانش و دین

مانند ازو سود و یادگار مرا

(رودکی - نفیسی ۱۹۸):

شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود

شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود

(حافظ ۲۸۳):

شد آنکه اهل نظر برکناره می‌رفتند

هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش

۲- رفتن:

به نیک اختر و تندرستی شدن

به پیروزی و شاد باز آمدن

(۶۲۸-۲۳-۳)

که نزدیک زیاد شد، به در کوفه رسید فرمان

یافت» (ص ۸۹) هر چند شاهد دوم ممکنست

غلط کاتب باشد لیکن مثال اول صحیح است و

نظیر آن را در شعر فردوسی که فرماید: «چنین

گفت رستم به رهام شیر X که ترسم که رخشم

شد از کار سیر» و شعر خواجه حافظ که

فرموده: «فکر بلبل همه آنست که گل شد

یارش X گل در اندیشه که چون عشوه کند در

کارش» میتوان یافت و شکی نیست که این فعل

نوعی ماضی مؤکد است که در زمان حال

من باب تحقق کامل فعل استعمال می‌شده

است» (تاریخ سیستان - مقدمه ص ۷۲)

باز چند نمونه دیگر از فعل ماضی به جای

زمان حال:

اگر کشته شد [: شود] رستم جنگجوی

از ایران که یارشدن پیش اوی [سهراب]

(۹۳۱-۲۳۹-۲)

میرین، دختر قیصر را به زنی می‌خواهد.

قیصر می‌گوید در بیشه فاسقون گرگست

به بزرگی و سترگی پیل، هر کس آن گرگ

را بکشد داماد من خواهد بود:

هر آنکس که بر وی بدرُید [: بدرد] پوست

مرا باشد او یار و داماد و دوست

(۳۰۴-۲۶-۶)

چو شاه از تو خشنود شد راستیست

وزو سر بیپچی در کاستیست

درشتیش نرمیست در پند تو

بجوید که شد [: شود] گرم پیوند تو

(۸ هر مزد ۴۸)

سخنوران گاه نیز زمان حال را به جای

نباشی بدین گفته همداستان

یکی شو بخوان نامه باستان

(۱۶۲۰-۱۰۵-۳)

شوم ره بگیرم به افراسیاب

نمانم که آید بدین روی آب

(۵۳۸-۱۶۲-۲)

۳- درگذشتن، مردن:

به چاه اندر افتاد و بشکست پست

شد آن نیکدل مرد یزدان پرست

(۱۱۱-۴۶-۱)

فریدون شد و نام ازو ماند باز.....

(۸۹۱-۱۳۴-۱)

(حافظ، ۱۰۱):

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر

که تا بزداد و بشد جام می ز کف نهاد

شرزه (بر وزن پرده)

نیرومند و تند و خشمگین، صفت برای

شیر و پیل و پلنگ:

ز شیری که باشد شکارش پلنگ

چه زاید جز از شیر شرزه به جنگ!؟

(۱۳۵۲-۲۲۶-۱)

(ویس، ۲۷-۴۹۹):

گرازی زان یکی گوشه برون جست

ز تندی همچو پیلی شرزه و مست

شرم

زهار، آلت تناسل:

بدو گفت کان خون گرم منست

بریده ز بن پاک شرم منست

(۱۰۱-۱۶۱-۷)

شرنگ

زهر:

زمانه به یکسان ندارد درنگ

گاهی شهدونوش است و گاهی شرنگ

(۷۳۰-۱۲۲-۱)

(رودکی، نفیسی، ۱۸۵):

همه به تُئبل و بندست بازگشتن او

شرنگ نوش آمیخت و روی زراندود

شست (بازیر اول)

۱- چنگ ماهیگیری:

گشاده شود کار بر دست اوی

به کام نهنگان رسد شست اوی

(۲۶۳-۲۴-۴)

(ویس، ۵۹-۳۹۴):

منم چون آهوئی کش پای در دام

منم چون ماهیی کش شست در کام

۲- انگشت نر، انگشت زهگیر، انگشت بزرگ

دست [ابهام] که با آن زه کمان را گیرند:

از آن لشکر الیاس بگشاد شست

که گشتاسپ را بر کند کار پست

(۷۲۳-۵۳-۶)

(حافظ، ۲۳۷):

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا

ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

شعر (بازیر اول - تازی)

۱- گیسو:

پری روی گفت سپهد شنود

سر شعر گلنار بگشاد زود

(۵۵۱-۱۷۲-۱)

۲- چادر، جامه ابریشمی ظریف:

چو خورشید زرین سپر برگرفت

شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت

(۸۳۹-۲۸۵-۵)

شغب (بازیر اول و دوم - تازی)

شور و خروش:

نیاسود کس تا به مرز حلب

جهان شد پر از جنگ و جوش و شغب

(۸۰۳-۵۸-۶)

شکردن، اشکردن

شکستن، دریدن، پاره کردن، شکار کردن:

کیخسرو درباره رستم:

همی گفت اگر کردگار سپهر

ندادی مرا بهره از داد و مهر

نبودی به گیتی چنین کهترم

که هزمان بدو دیو و پیل اشکرم

(۱۷۶-۳۱۳-۴)

[سیمرغ] سوی بچگان برد تا بشکزند

بران ناله زار او [زال] ننگرند

(۸۴-۱۴۰-۱)

[جهان] به پیر و جوان یک به یک ننگرد

شکاری که پیش آیدش بشکرد

(۱۳۰۴-۲۲۳-۱)

بدین شادمانی کنون می خوریم

به می جان اندوه را بشکریم

(۱۵۹۱-۲۴۵-۱)

(ناصر، ۶-۲۹۳):

بسیایید تا لشکر از را

به خرسندی از گرد خود بشکریم

(اسدی ۷۵-۱۱۳):

رَمَد شیر ازو هر کجا بگذرد

به یک زخم پیل ژیان بشکرد

(مسعود، ۵۰۳):

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر

ورمار گرز نه نیستی ای عقل کم گزای

(منوچهری، ۳۹):

زرستان، مشکفشان، جامستان، بوسه بگیر

باده خور، لاله سپر، صیدشکر، چوگان باز

* شکستن

دوتا شدن، تعظیم کردن:

سواریم و گردیم و اسب افکنیم

کسی را که دانا بود بشکنیم

(۱۸۰۹-۴)

شکن

شکست:

به پیش سپاه اندرون پیلتن

که در جنگ هرگز ندیدی شکن

(۷۶۷-۱۱۸-۲)

کنون گسته‌م شد به جنگ دو تن

نباید که آید برو بر شکن

(۲۲۰۳-۲۱۴-۵)

شکنج

پیچ و تاب:

درباره دختران شاه یمن گوید:

ابا تاج و با گنج نادیده رنج

مگر زلفشان دیده رنج شکنج

(۱۶۶-۸۹-۱)

(حافظ، ۲۷۳):

شکنج زلف پریشان به دست باد مده

مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

شکوهیدن

از شکوه [به معنی ترس، بیم] + پسوند

مصدری: ترسیدن، بیم داشتن:

نباید شکوهید زیشان به جنگ

نشاید کشیدن ز پیکار چنگ

(۱۶۸۰-۱۸۱-۵)

(رودکی، نفیسی، ۴۳۹):

سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریع ابا فصاحت سبحان
(ناصر، ۴۱-۸۱):

قول چون یار عمل گشت مباحش ایچ به رنج
مرد چون گشت شناور نشکوهده زعباب
(عباب - با پیش اول «سیل بزرگ و پری و
بسیاری و بلندی آب»، غیاث)
(ویس، ۲۶۰-۱۳۰):

نه از مردم بترسی نه ز یزدان
نه نیز از بند بشکوهی و زندان
(سیاست نامه، ۱۰): همه ظالمان بشکوهند
و دست ظلم کوتاه کنند.

شکبیدن، شکفتن

۱- صبر کردن، بردبار بودن:

اگر خود شکبیم یک چند نیز
نکوشیم و دیگر نگویم چیز
(۲-۱۹۲-۲۹۳)

۲- خرسند و قانع بودن:

کاوس برای گرفتن مازندران سپاه به آنجا
کشیده و از دیو سپید شکست سخت
خورده است:

به هشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی بر به کردار بید
همی برتری را بیاراستی
چراگاه مازندران خواستی
چو با تاج و با تخت نشکبیتی

خرد را بدینگونه بفریفتی
(۲-۸۷-۲۱۱)

۳- شکبیدن، شکفتن از کسی، از چیزی:

درد دوری و جدایی کسی را یا چیزی را با
شکبایی و بردباری به خود هموار نمودن:
سیاوش از پدر رنجیده به توران پناه برده
است، افراسیاب درباره او به پیران گوید:

از آن پس به پیران چنین گفت رد
که کاوس تندست و اندک خرد
که بشکبید از روی چونین پسر
چنین برز بالا و چندین هنر
(۳-۸۳-۱۲۸۲)

ازو [بهمن] هیچ گشتاسب نشکبیتی
به می خوردن اندرش بفریفتی
(۶-۳۲۱-۱۶۷۱)

همی گفت کاینم جهاندار داد
غمی بودم، از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم
چو گم شد سرافراز روین تنم
(ویس، ۱۶۲-۱۹):

هوا او را چنان یکباره بفریفت
که یکساعت همی از رام نشکبیت
(ویس، ۱۸۳-۳):

دل رام آنکهی بشکبید از ویس
که از کردار بد بشکبید ابلیس
به این معنی در تاریخ سیستان به جای
شکبیدن، شکفتن «صبر کردن» آمده
است (ص ۲۷۵): یعقوب نیز یک ساعت
بی محمد بن خلف صبر نکردی.

شگاع

تیردان، ترکش، کیش:
این واژه در لغت فرس و صحاح و
جهانگیری و رشیدی و برهان به شکل

«شغا» و «شقا» و «شگا» و «شگاه» آمده
است. فردوسی «شگاع» [با عین در آخر]
به کار می برد و با «شرع» قافیه می کند:

یکی چرخ را برکشید از شگاع
تو گفתי که خورشید شد در شرع
(۶-۲۸۶-۱۱۳۲)

چرخ نوعی کمانست و فردوسی «شگاع»
را به معنی کماندان و قربان به کار می برد.
فردوسی گاه ترکش را نیز که تیردانست
به معنی کماندان می آورد، رستم به شغاد
گوید:

ز ترکش برآور کمان مرا
به کار آور آن ترجمان مرا
(۶-۳۳۲-۱۹۴)

به زه کن بنه پیش من بادو تیر...
شگرف (بازیر اول و زیر دوم)
شگفت آور، سخت، بزرگ:

همه کارهای شگرف آورد
چو خشم آورد باد و برف آورد
(۴-۱۶۳-۷۵۴)

ببارید از ابر تاریک برف
زمینی پر از برف و بادی شگرف
(۶-۱۸۷-۳۵۵)

شماردن، برشماردن

به «شمردن» نگاه کنید.

شمار گرفتن، شماری گرفتن

شماره کردن، شمردن، حساب پس دادن:
کسی کز بدیهات گیرد شمار

فزون آید از گردش روزگار
(۵-۳۰۹-۱۲۴۳)

کاوه به ضحاک گوید:

شماریت با من ببايد گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
(۱-۶۳-۲۰۷)

مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که مازانت را مغز فرزند من
همی داد باید ز هر انجمن.

شمارنده

به «شمردن» نگاه کنید.

شمايه (بازیر اول - تازی)

«بوی خوش، دستنبو و آن گلوله ای باشد
به صورت گوی مرکب از خوشبوها که آن
را به دست دارند و می بویند» (غیاث):

شمايه نهاده در آن جام زر
ده از نقره خام با شش گهر
(۴-۲۱-۲۱۰)

(حافظ ۴۰۰):

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمايه کرمش کار ساز من
شمر (بازیر اول و دوم)

آبگیر:

بدید آن دل افروز باغ بهشت
شمرهای او چون چراغ بهشت
(۵-۳۵۴-۲۰۱۸)

(مسعود ۱۴۶):

دریا اگرچه دُر یتیم اندرو بود
با کف تو حقیر ترست از یکی شمر
شمردن، برشمردن، شماردن، برشماردن

۱- سخنان تندگفتن، پرخاش کردن، دشنام دادن:

به پیران ویسه آگهی می‌رسد که افراسیاب
سیاوش را کشته است و فرنگیس هم
جانش در امان نیست. پیران همان دم به
درگاه افراسیاب می‌آید و می‌بیند که
دژخیمان فرنگیس را برای کشتن
می‌برند. پیران به آنان دستور می‌دهد که
دست نگهدارند، به شتاب نزد افراسیاب
می‌آید، او را نکوهش می‌کند و ازین کار
باز می‌دارد و می‌گوید که فرنگیس را به
خانه خود خواهد برد.
افراسیاب رضا می‌دهد:
سپهدار پیران بدان شاد شد
از اندیشه و درد آزاد شد
بیامد به درگاه و او را ببرد
بسی نیز بر روزبانان شمرد
(۲۴۱۹-۱۵۸-۳)
بشد قیصر و رنج و تشویر برد
بسی نیز بر خوی بد برشمرد
(۸۶۸-۶۲-۶)
از آن پس خروشید سهراب گرد
همی شاه کاوس را برشمرد
(۶۴۸-۲۲۰-۲)
چنین گفت با شاه آزاد مرد
که چونست کارت به دشت نبرد؟
چرا کرده‌ای نام کاوس کی؟
که در جنگ نه تاو داری نه پی...
رودکی (نقیسی ۸۱):
به خیره برشمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه درد کسی بر دگر کسان خوارست
(ویس ۱۵۳-۲۱):

دایه به ویس گوید:
اگر تو اینچنین بدخو بمانی
نشاید کرد با تو زندگانی...
مرا چون بدسگالان خوار داری
به روزی چند بارم برشماری
شوم با مادرت خرم نشینم
تو را با اینهمه تندی نبینم
۲- به شمار آوردن:
بدو گفت گودرز کای کم‌خرد
تو را بخرد از مردمان نشمرد
(۳۶۳۲-۲۳۹-۳)
۳- شماره کردن:
از اسپان تازی و برگستوان
ز خفتان وز جامه هندوان
ز دیبا و دینار و تاج و نگین
ز تخت و زهر گونه دیبای چین
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد
یکایک به گنجور او برشمرد
(۸۷۷-۶۳-۶)
اگر بر شمارد کسی رنج تو
به گیتی فزون آید از گنج تو
(۲۶۱-۲۳۳-۶)
۴- گفتن، راندن (سخن)، یاد کردن:
سخن راند هرگونه افراسیاب
ز کار درنگ و ز بهر شتاب
ز خاقان و منشور و کاموس گرد
گذشته سخن‌ها همه بر شمرد
(۱۱۸۷-۲۸۶-۴)
سخن کان نه اندر خورد با خرد
بکوشد که بر پادشا نشمرد
(۹ نوشتیروان ۱۵۲۷)

۵- چشیدن، بهره بردن:

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد
۶- گذراندن:
(۸۷-۵۶-۱)

بدو گفت چون تیره شد روی کار
نشاید شمردن به بد روزگار
(۲۱۲۳-۱۳۷-۳)

خواب شمردن، خوابیدن، سیر خوابیدن

چه بودت که امروز پژمرده‌ای؟
همانا به شب خواب نشمرده‌ای
(۱۳۳۲-۳۰۰-۶)

شمارنده

(اسم فاعل از شماردن): دشنام دهنده:
برفتند هر یک سوی تخت خویش
ژگان و شمارنده بر بخت خویش
(۲۶۲-۲۱-۳)

شمع چرخ روان

کنایه از خورشید:

به هر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا برآید بلند آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست
(۱۹۶۴-۱۲۷-۳)

شمع گردان سپهر

کنایه از خورشید:

همی بود تا شمع گردان سپهر
دگر گونه‌تر شد به آیین و چهر
(۹ پرویز ۱۳۷۱)

شمن (بازیر اول و دوم)

بت پرست:
اگر تاج ایران سپارد به من
پرستش کنم چون بتان را شمن
(۹۳-۱۳-۶)

*شموس

سرکش، چموش:
گهی بخت گردد چواسپی شמוש
به نعم اندرون زفتی آردت بئوس
(۱۷۴۶-۴)

(رودکی، نفیسی، ۷۵۲):

بت پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بتست و ما شمنیم
شمیدن (بازیر اول)

هراسیدن، آشفته و پریشان شدن:
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
زمانی بیاسود و اندر شمید
(۲۷۰۱-۳۹۵-۵)

(اسدی، ۴۶-۵۹):

سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندر رمید
(ویس، ۹۹-۱۱۴):
سپاه جاودان از تو رمیده
نگار چینیان از تو شمیده

شناختن

دانستن:

گر ایدونک با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان من مشکنی
(۱۲۴۷-۸۱-۳)
(در سه نسخه «شناسم» و یک نسخه «بدانم»)

پدر گر شناسد که تو زین نشان

شدستی سرافراز گردنکشان

(۱۳۰-۱۷۸-۲)

و لیکن پشتوتن شناسد که شاه

چه فرمود تا من برفتم به راه

(۵۲۲-۲۴۹-۶)

گاه نیز دانستن به جا و به معنی شناختن

بکار می‌رود، به واژه دانستن نگاه

کنید.

شناسا

(صفت مشابه از شناختن): شناسنده:

که‌ای پهلوان جهاندار شاه

شناسای هرکار و زیبای گاه

(۶۱۹-۱۲۰-۵)

شنبلید

«گلیست زرد، خرد برگ و خوشبوی»

(لغت فرس)، «... شنبلید اندر بهاران بستد

از نارنگ رنگ» (صحاح):

هوا پر زابر و زمین پر ز خوید

جهانی پر از لاله و شنبلید

(۱۹۵۳-۳۵۰-۵)

شوخ

بی‌شرم، بی‌باک:

چنان بدگهر شوخ فرزندان او

بگشت از ره داد و پیوند او

(۱۱۴-۴۶-۱)

(فرزند بدگهر شوخ مراد ضحاک است)

(ویس ۱۹۱-۳۲):

دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج

بگوید هرچ خواهد شوخ بی‌رنج

شوخ چشم

بی‌شرم:

وگر سردگویم بدین شوخ چشم

بجوشد دلش، گرم گردد ز خشم

(۲۸۸-۲۳-۳)

شوخی

بی‌شرمی:

بدو گفت نیرنگ داری هنوز

نگردد همی پشت شوخیت کوز

(۵۴۱-۳۸-۳)

شور

هیجان، شوق:

ز گفتار او رستم آمد به شور

از آن دشت پرآب و نخجیر گور

(۱۵۰-۳۳۰-۶)

شوریدن

۱- به هیجان آمدن، شورش کردن،

آشوبیدن، طغیان و عصیان کردن:

[طوس] بشورید باگیو و گودرز و شاه

ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

(۶۰۵-۴۷-۴)

۲- زور زدن، به خود پیچیدن و دست و پا

زدن برای کاری سنگین:

سهراب گردآفرید را در کمند خود گرفتار

کرده و به او می‌گوید:

بدو گفت کز من رهایی مجوی

چرا جنگ جویی تو ای ماهروی؟

نیامد به دامن بسان تو گور

ز چنگم رهایی نیابی، مشور

(۲۳۳-۱۸۶-۲)

(بیت دوم را به خطا به رودکی نسبت

اسب:

داده‌اند. نگاه کنید: نفیسی، ۹۷۳)

(اسدی، ۷۶-۳۶۰):

به هر کار در زور کردن مشور

که چاره بسی جای بهتر ز زور

۳- برآشتن، خشمگین شدن:

لشکر توران به سپهداری سهراب به مرز

ایران رسیده. کاوس به رستم نامه نوشته

است که بی‌درنگ به یاری بیاید، رستم

چند روزی را باگیو، رساننده نامه کاوس،

به می‌خواری می‌گذراند. گیو به رستم

می‌گوید باید بشتاییم و گرنه کاوس که از

رسیدن لشکر به مرز ایران بسیار بیمناک

است خشمناک می‌شود.

بدو گفت رستم که مندیش ازین

که با ما نشورد کس اندر زمین

(۳۶۹-۱۹۸-۲)

شوشه

شمش زر و سیم «سبیکه زر» (جهانگیری،

رشیدی):

تازیانه بهرام در میدان جنگ گم شده است

و او می‌خواهد به جستجوی آن برود:

بدو گفت گیو ای برادر مشو

فراوان مرا تازیانه‌ست نو

یکی شوشه زر به سیم اندرست

دو شبیش ز خوشاب وز گوهرست

(۱۴۴۸-۱۰۲-۴)

چو پیدا شد آن شوشه تاج شید

جهان شد بسان بلور سپید

(۵۷۲-۳۸-۷)

شولک (بازبر سوم)

اسب:

نشست از بر شولک اسفندیار

برفت از پیش لشکر نامدار

(۱۴۷-۱۷۴-۶)

(اسدی، ۵-۷۵):

به شیرنگ شولک درآورد پای

گرایید با گرز گردی ز جای

شوم پی

به فرخنده پی نگاه کنید.

شوم‌زاد

از شوم [تازی به معنی نحس نقیض

خجسته، فرخنده] + زاد [اسم مفعول

مرخم از زادن]:

شوم‌زاده، ناخجسته زاده:

مگر کین آن نامداران خویش

جهانجوی و خنجرگزاران خویش

بخواهم ز کیخسرو شوم زاد

که تخم سیاوش به گیتی مباد

(۲۵۰-۲۵۰-۵)

شهر

(اوستایی Karshvar، پهلوی شتر) کشور:

همه شهر ایران ز گفتار او

بودند شادان دل و تازه روی

(۳۵-۵۰-۲)

تو را شهر توران بسندست خود

به خیره همی دست یازی به‌بد

(۳۱۶-۱۴۷-۲)

(تاریخ سیستان): و نریمان و پسرش سام برو

تاخت‌ها کردند تا ایرانشهر یله کرد و برفت.

شهره (با پیش اول، تازی)

نامی مشهور، معروف:

مگر من که از داد بی بهره‌ام

و گرچه به پیوند تو شهره‌ام

(۹۷۷-۲۰۰-۱)

شهریور

نام چهارمین روز از هر ماه خورشیدی:

به شهریور بهمن از بامداد

جهاندار داراب را بار داد

(۲۸۱-۳۶۹-۶)

شیب

رشته تازیانه:

برای گواه به واژه شوشه نگاه کنید.

(ناصر ۱۳-۴۲):

پند بپذیر، چو کره رمکی سخت مرم

جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب

* شیربا

(شیروا) = شیربرنج، غذایی که با شیر

درست می‌شود:

به هرکاره بر شیربا پخته شد

زن و مرد از آن کار پردخته شد

(۱۸۷۵-۴)

شیز

۱- آبنوس:

یکی دخمه کردندش از شیز و عاج

برآویختند از برگاه تاج

(۳۵۰-۳۴۲-۶)

۲- کمان:

چو از دور نزدیک شد ریو نیز

به‌زه برکشید آن خم‌انیده شیز

(۶۶۴-۵۰-۴)

شیفته

(اسم مفعول از شیفتن): دیوانه:

تو را ای بداختر که بغریفته‌ست؟

فریبنده تو مگر شیفتست

(۸هرمزد ۷۲۰)

صرلاب = صلاب (با پیش اول)

مخفف استرلاب [اسطرلاب، از یونانی

astrolabos] افزاریست برای سنجش

بلندی آفتاب و ستارگان:

همه زیج و صرلاب برداشتند

بر آن کار یک هفته بگذاشتند

(۴۱۸-۳۰-۳)

همی بازجستند راز سپهر

به صلاب تا بر که گردد به مهر

(۳۵۷-۲۵۷-۵)

صندوق

۱- تابوت:

بگفت این و شد زین جهان فراخ

گزین کرد صندوق برجای کاخ

(۲۰۱-۷۵-۲)

۲- چهاردیوار کوچکی از چوب یا آهن که

بر پشت پیل می‌بستند و جنگجویان از

درون آن تیر و آتش به سوی دشمن

پرتاب می‌کردند.



نهادند صندوق بر پشت پیل

زمین شد به کردار دریای نیل

(۳۰۱۵۲-۲۴۴-۵)

هزار از دلیران روز نبرد

به صندوق بر ناوک انداز کرد

(اسدی، ۳۷۴-۵۰):

جهان شد ز صندوق پیلان جنگ

پراز آتش‌انداز و تیر خدنگ

(منوچهری، ۸۴):

اکلیل‌های پیلانش از گوهرست و لؤلؤ

صندوق پیل‌هایش از صندل قماری

صورت

نگار، تصویر:

جهانی سراسر پر از مهر تست

یه ایوان‌ها صورت چهر تست

(۳۹۶-۱۶۲-۱)